کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

کتاب ........ دیوان

مؤلف ........ شاعری با تخلص زیبا

مترجم ........

شمارهٔ قفسه ........ ۱۶۵۶۵



وقت رحیل جملهٔ میخواره گان مرا … ریزید در گلو قدحی سوا سوا

~~ساز ید حنوط من~~ بکنید ازره کرم … ~~از خاک روب میکده ای دوستان~~ ور برگ تاک ها

از برگ رز کنید مرا باوران کفن … تابوت من ز تاک کنید از ره وفا

از چوب تاک ورزی کل انگوری بولس … ای میفروش برکفنم اعظم الدعا

~~تا صبح بده تو غسل~~ مرا در خم شراب … باری فروش کفن تو نماز مرا ادا

میخواره گان بمیکده دفنم مرا کنید … در پای خم بار که مستی دهد مرا

اندر لحد نشیند دماغ مرا بخم … رویم کنید باز بمیخانه اقربا

تلقین بخاندم سبر آن پیر میفروش … شاید که بینم آن رخ محبوب دلربا

زیبا نصیحت ار شنوی زمن … بگذر تو از شراب مجاز تن بسرا

ای عاشق مجاز و حقیقی بنده بیا

رو بر حقیقت آر و گریز چه معما

جلوه گر خسته نه روح افزا سرا … عاشقان جمله فکندند زلف دلها را

سرو پا در نظر از این قامت دلجوی تو شد … تا کرا او دید خرامیدن آن بالا را





نور در مشعل طلعت رویت ار که دید … همچو ظلمت که ببیند شرف بیضا را

سوی دلبر حضرت کامنت بخرام ای ور بر بین … همه دارند هوای تو چه برسیما را

همچو مجنون تو بیابا بر سر زیبا بگذر … تا شرف یابی از مقدم خود صحرا را

خاک راه است شده زیبا گشود نقش قدم

تا به بینند همه مرتبهٔ اعلا سرا

گلشن خار است ز رونق دیگر چرا … بر ستر نشسته غبار خطر چرا

این عندلیب قرین بیل بطرف باغ … نالان و زار و گریه کنان تا سحر چرا

هر چند عزم کوی تو کردم مرا خلید … بر پا ز خار گشته بهر رهگذر چرا

جانا بهر کجا که تو دیدی مرا ز دیب … بر دل ز جور مدعی ای نیشتر چرا

هر کس به بقعه و هر که نی بر در بسر … عاشق بطرف بادیه ها دربدر چرا

این ناله های زار که کردم بدبر عشق … آخر نکرد بر دل سختت اثر چرا

با صد امید بنده کنیم دایم ارزوست

آخر نکردنت لوث زیبا نظر چرا

٢

پیر خرابات

کردم از شمع منور بکنج کاشانه سرا … در کنار شمع دیدم گشت پروانه را

گفت یک پروانه با شمع که مقصود منی … با توام رازیست بیرون کن تو همخانه را

چنین بجوال عشق افتاد ش سر گویا گرفت … او زدست دلبر خویشتن پیمانه سرا

همچو مشتاقان میان شعله او خود افکند … سوخت سر تا سر وجود خویش هم بیگانه را

کم مباش ای عاشق بیچاره از پروانه … در خم تحقیق زن پیمانهٔ مستانه را

سعی کن ای بیخبر از سر عشق آگاه شو … یاد خود او در فتیله های آن جانانه را

کعبهٔ دل را بکن تعمیر زیبا این زمان … سر نگون کردان هزار ابتهٔ لبی بتخانه را

کعبهٔ دل را بکن تعمیر زیبا این زمان

سر نگون کردان هزار ابتهٔ لبی بتخانه را

شد موسم سبزه و تماشا … ایام تفرج است صحرا

گلها همه سر ز خاک بیرون … کردند بحکم خالق آسا

اندر شجر و فا نشستند … هم قمری و بلبلان شیدا

ای مقوی عشق کن صلاح خیش　　بر فرقش عاشقان مهر جبا

کامشید همه بسوی گلشن　　چینید بکام خویش گلها

لیکن مدتش پنج روز گل　　میدان تو غنیمت ای عزیزا

از روی خلوص و صدق گردید

خدام حقیقی تو زیبا

با غیار روز قیامم تو لب بر لبست امشب　　از لیکن عنی دلم در تاب جان اندر عتابست امشب

میان زلف شب رنگت درخشان گل دیدم　　خطا گفتم ندانستم قمر در عقربست امشب

یکی خال سیه دیدم بروی چون مهش گفتم　　شب قدری که میگویند گویا مشتبهست امشب

بهم فرسوده آن مه یک شب چون بر رستا آرم　　علامتها شده ظاهر که گویا آفتابست امشب

بگفتم ای منجم بخت رشتم را ببین بگشا　　مز لیکن طالع ندانم از کواکب کجابست امشب

بفرم کوه دلدارم مکر بستم نمیدانم　　عنبر چشم رحمت یک لب تا قیامست امشب

همه عالم گرفتار کمند زلف پر چینی است

تعشقهای زیبا زان بلور عنقبست امشب



بدیده ام نخسپند چو بخواب امشب　　شده ز آتش عشقش دلم کباب امشب

ز بسکه سیل سرشکم ز دیده جاری شد　　به بحر گریه شد دیده چنین چاب امشب

برون کنید مرا از جهان که میترسم　　ز گریه ام بشود سر بسر خراب امشب

بعین گریه بگفتم که دلبرا ز کرم　　ببخش علامات ناتواب امشب

تمام دفتر احباب گلرخان دیدم　　بود جمال تو چون فرد انتخاب امشب

مغنیا ز اگر چنگ عشق بنوازی　　به نغمه بدل خاره پیچ و تاب امشب

بخاک مقدم او سر نهادم و گفتم　　بزن بر آتش سوزنده ام تو آب امشب

چو این شنید بنازش دلبری گفتا　　بسوز ورنه کنم چهره در نقاب امشب

اگر تو خلوت دیدارم آرزو داری　　رسی و براه حقیقت تو برهنمایی امشب

چو این نوید شنیدم ز لفظ پیر خرد　　بدل نماند مرا هول و اضطراب امشب

بیا منجم و بختم ببین چه مسعود است　　ببرج طالع من کرد آفتاب امشب

بکشتم کامیش زیبا نظر غا ساقی

بیا بیم تو بده ساغر شراب امشب



با یار دلستان من خسته غریب　　یکدم نشد که بزم نشوم آه رقیب

از ناله های من بگلستان خروش شد　　افغان بلبلان و نواهای عندلیب

آخر ترحمی که بمردم ز درد عشق　　باری قدم تو رنجه نما بر سرم طبیب

بنگر تو گردش فلک چه مدار یان　　گاهی نشاندت بفراز و گهی نشیب

بنیاد گریه تا گمان صانع از ازل　　بنهاد و گشت حله باتیر و ریصیب

از تیغ کینه ام ز چه اغیار میکشند　　حکمی نما میان من و مدعی حبیب

زیبا ز گریه تو بشد این جهان خراب　　دلرا ز هجر روی تو حق بلین شکیب

چون گل ز روی تو بالله که گلشن آراینست

همچو عکس رخ تو مهر جهان آراینست

کشته غمزه ابروت شدم ای رعنا　　راه تیغم بکشی هیچ مرا پروا نیست

بنده خاک در است تا شده ام ای دلبر　　احتیاجم بشهنشاهی و طور روان شا نیست

خورده ام آب ز سرچشمه عشق ای یاران　　باکم از تشنگی و حسرت آن صحرا نیست



در غم عشق تو بیمارم ایا زهره جبین　　سر و کارم بطبیبان مسیحا آسا نیست

عکس روی تو ز آینه اسکندر به　　همچو انوار جمال تو ید و بیضا نیست

تو بلطف آی و مرا از کرمت زیبا کن

که دل سوخته ام مایل هر زیبا نیست

در خرابات مغان با یار مه سیما خوشست　　مطرب و ساقی و جام و باده صهبا خوشست

خیز و در طرف گلستان نه قدم با گلرخان　　کنج گلستان با لب سرو و گل سیما خوشست

ساقیا جام میم ده تا بوجد آیم ز شوق　　رقص با این خرقه صد پاره چنین دلها خوشست

باغبانا پنج روزی عشق بازی میکنی　　عشق با محبوب خوب دلبر رعنا خوشست

ساقیا خم شرابم ده بوصل روی یار　　مست مخمور ز چشم نرگس شهلا خوشست

گلرخا بر شکرستان مجالست طوطیام　　شکر افشانی بنام احسن الحسنا خوشست

جان بداد از شوق زیبا بر سر بازار تو

مردن اندر کوی تو همچون مسیح احیا خوشست

این خطبه بنام شهر یاریست    هر طلعت و حور وش نگاریست
سرخیل تمام عاشقانست    در خانهٔ حسن گلعذاریست
هر لاله و گل که سر زد از خاک    در پیش جمال او چه خاریست
ابروش کمان عاشقانست    گیسوش کمند شهسواریست
از گردش چشم پر خمارش    آفت گر جان بیقراریست
هر سرو که در چمن بپا داست    در پیش قدش چه بنده واریست
در فصل خزان بیا و بنگر    اندر چمنش که نو بهاریست

در گلشن عارض تو زیبا
از آب دو دیده آبیاریست

قرص خورشید رخت در نظر جلوه گاهست    هر کجا مینگرم نور حقیقت پیداست
توسن فلک بهر شهر و دیاری رندم    بی وفائی ز رخ ماه جبینان پیداست
بی سبب بندهٔ خود را زده رخود رندی    لیک چه مهر است خدا را چه محبت چه وفاست



تو بر زیبا نظر لطف فلک ای مه نو    بندهٔ طلعت آن قامت دلجوی توام

از تف آتش عشق تو ز جان میسوزم
روز و شب گریه کنان اشک فشان میسوزم

از فراق تو کشم آه که جانم سوزد    شمع بسان بر سر کوی تو ز جان میسوزم
گر تو با من ننشینی بنشینی با غیر    نیست باکم ز چنینی من ز چنان میسوزم
گاه در گلشن سمان تو چنین بلبلکست    در نوا ایم و فریاد کنان میسوزم
همت زیبا بسر کوی تو عاشق دایم    رخ برافروز که من شعله زنان میسوزم

چهره بنما صنما تا ببری از خویشم
ناز آغاز مکن تا نکنی دلریشم

شه کواری چه تو در شهر نکوئی نبود    بر در درگه اجلال تو من درویشم
میفروشان ره میخانه بمن بنمودند    گر تخلف نکنم از همه تمام پیشم
ترک یغمای تو تا طرح نمود دل ما    ره نمائی بنما تا چه صلاح اندیشم



هر که دل بسر زلف نگاری که دی    من اسیر ستم و ظلم تو کافر کیشم
گر من از سر زنش مدعیان باکم نیست    عشق را پیشه نکردم که ز بد اندیشم

من اگر نیکم و گر بد بکسم کاری نیست
بندهٔ طلعت زیبای وفا اندیشم

بس در آئینهٔ صنعت نظر انداخته ام    دل و دین را به نظر بازی خوبان باخته ام
بگلستان رخ و بهیچ نظر ننشسته ام    که بسرو قد تو فاخته دلش ساخته ام
بلبل از شوق گل و خار جفا کش نیست    منم آن اندر دل خود آه غم افراخته ام
همچو پروانه بشمع رخ نیکو نظران    در ره عشق تو بس سوخته و ساخته ام
بهر محبوب دو لای دل عاشق بود    سهل باشد که سر اندر رهش انداخته ام

کرم بینم به بیک مراد شفقت زیبا کن
[illegible] رخش فکرت به بیابان غمت تاخته ام

[illegible]
دلبر تو دانی روز و شب از دیده گلگون چون افکنم    [illegible] بیرون افکنم
دلبر از هجرت خون کنم از دیده
[illegible]



ای ماه فلک مکانم ای دوست    ای قبلهٔ عاشقانم ای دوست
خاکم که نگاه نظاره بیکندم    لیکن دیدهٔ خون چکانم ای دوست
[illegible]    [illegible] ناتوانم ای دوست
در شدت شفقت ای کامه تو
من چشم ترحم از تو دارم    زیرا که درد کنون بجانم ای دوست
بشنو که دلم ز غصه خون شد    تا شرح فراق خوانم ای دوست
روزی که کنی تو سرفرازم    بر دیدهٔ خون نشانم ای دوست

فراق بکن تا بیند
زیبا [illegible]
بر حال ببین فغانم ای دوست

بی وفا یارا وفاء یارانت معلوم شد    ریختی خون دلم دلداریت معلوم شد
با رقیبم ساختی در خلوت وصل ای حبیب    رسم و آیین مروت داریت معلوم شد
عهد و پیمان گر کنی با من ای دیر آشنا    عهد و پیمان و وفاء یاریت معلوم شد
مست بگذشتی مرا دیدی نگفتی کیستی    بیخودی و مستی و هوشیاریت معلوم شد

بخشم تا نزد عشق ان شوخ با سر پنجه است
خود نگه دار ای دل بیچاره باری بیت معلوم شد

ادعای که کند دلی که میل ان زاهد را
از طبع های خوب آرا بیت معلوم شد

خوبش خویش را خورشید خواند پست از هر ذره‌ای خوبش

آری آری سر سر ز زیبایش بیت معلوم شد

فلک را رسم و رفتارش بمادام چنین باشد
رقیبان گر انوارش میکنند با ما یکی باشد

نشد ملکی ز دولت تا ز نیستان شمار در عالم
بلی لیلیا دو شان هر طلعتان ز رسم ... باشد

~~اگر هر شامی ... با الکم دهان آن شوخ~~
~~ببینیم ... که آن ز ار انگبین باشد~~

غزال خاطرم کرد صید تیر مژگانش
دو ابروی کمان دارش مرا اندر کمین باشد

بلی غارتگری شد دلت چنین آن ترک یغمایی
بمثل خنده گلستان نصرت قرین باشد

رخ دلدار چنین مه هر دو چشمش نرگس جادو
لبش چنین برگ گل دندان او در ثمین باشد

تفاخر میکنم زیبا ز نیز طالع معشوقم
بصدر مجلس نیک اختران بالانشین باشد

بشمع عارضش پروانه دلش سوزم ز زیبایی
نمیدانم چرا دلدار طرفه آتشین باشد

ذل



خوش آن زمان که مرا آن شوخ گلعذار بود
نوای بربط و رنگ و رنگ تار بود

خوش آن زمان که مرا یار جمال یاری داشت
ز زلفش سپهر قوم افتخار بود

خوش آن زمان که چو من هم بزم گل او کردم
بکف کنند بیزار چنین تابداری بود

خوش آن زمان و خوش آن عهد که دل پرور
اسیر جادوی سرمست پر خماری بود

مرا است یاران آن مه لقای خوش حرکات
بدر گو گلشن او همچو من هزاری بود

دو طاق ابروی او دیدم مثل کردم
کمان ناز که بر سرو جویباری بود

خوش آن زمان که بان بزم دلکش زیبا
بپیش آن مه نیکو هیم اعتباری بود

طوطی شیرین کلامی داشتم آخر چه شد
همچو کبکان خوش خرامی داشتم آخر چه شد

والا ابر صورت حسن جمال او مدام
گوهر سیرابداری داشتم آخر چه شد

لب سخن گو شده با من جمع صیادان چینی
در قطار رعنا غزالی داشتم آخر چه شد

غنچه اشکفته را با خزانش برد برد
در چمن نازک نهالی داشتم آخر چه شد



برد دل از کف مرا آن شوخ در پنهان شود
ماه روی دلربایی داشتم آخر چه شد

چهره او در رنگ گل میبود در طرف چمن
چون شفق گلرنگ فامی داشتم آخر چه شد

عندلیب بلبل و قمری ز بوستان رفت
دلبری زیبا نکاری داشتم آخر چه شد

مهوشی شوخ و شنگ می آید
گل خوش آب و رنگ می آید

بهر تاراج دین و دل ما سد
فتنه‌ای از فرنگ می آید

لشکر غمزه های مژگانش
صف کشیده بجنگ می آید

آتش عشق او بجان ما سد
چون شراری ز سنگ می آید

چه از آن غنچه دهان خندد
گلستان آب و رنگ می آید

ناوک غمزه دو چشمانش
هر زمان چون خدنگ می آید

لعن بر قول خوبرویان باد
قول هر یک دو رنگ می آید

وعده خونریزی ام هر چند زلیخا
همچو یوسف پشنگ می آید



... ز جماز ... کنده کنم زیبا
شیشه دل بسنگ می آید

مه گرفتار مه روی تو شد
عقل اسیر چشم جادوی تو شد

چنین بو ببرم زلف پر چین تو باد
دل گرفتار سر موی تو شد

غیرت قبله ... شد عاشقم
قبله ام تا طاق ابروی تو شد

هر که را شد درس درس عاشقی
مکتب تعلیم او کوی تو شد

سرو و شمشاد و صنوبر در چمن
پست پیش قد دلجوی تو شد

غنچه های گل بطرف گلستان
از تبسمهای نیکوی تو شد

عار زیبا ابروش از خجلی
تا غلام خال هندوی تو شد

ای رو تو رشک ماه انور
چشمان تو به ز نرگس تر

ابروی تو چون کمان تا تاب
مژگان تو چون کشیده خنجر

بیش است به پیش طرهٔ ... تو    هم نافهٔ چین و مشک اذفر
بنهاده سر رضا و تسلیم    در پیش لب تو شهد و شکر
بازار بتان شکست خورده    از غمزهٔ جادوی تو یکسر
از روی نیاز آفریده    لیکن رخ و عارض تو داور
وز مهر حسودیان رویت    لیکن خال سپند و چهره مجمر
خاهم که ز لطف بی نهایت    هر چند نگری تو بار دیگر

زیبا شود آن زمان مرا حال
کز مهر نظر کنی نه از قهر

بشنیده ام که کرده ای از مهر سرفراز    لیکن مکن به ملکهٔ خود سلطان تو بی نیاز
هر چه که کلبه ام ز قدرت شرف بیافت    ای معدن ترحم و ای شوخ دلنواز
جانم ز هجر روی تو باشد علی الدوام    از شدت حرارت عشق تو در گداز
والکاظمین غیظ و اگر خوانده ای تو شاه    هر چه میکنی بمن خسته احتراز



دیده ها اندر جهان کم دیده است    همچو دهن جانان که بی نشان و مان
همچو من کی دیده چشم روزگار    مثل من کم دیده دور آسمان
پای بند زلف پر چینت شدم    در گلو هم کرده عشقت ریسمان
تا گرفتار مه رویت شدم    که مرا یاد آید از مه طلعتان
در خلوص حسن تو ... از شک بود    بر محک زن کن عیار امتحان
آفتابی بر سپهر دلبری    بر زمین باشی تو رشک خسروان
نرگس مخمور ... بخت ...    جادوی سحر و فسون در این جهان
فی المثل روی تو و عشاق را    دیده ام چون ماه و گرد وی اختران

گشته زیبا تو بر ساحل رسان
ورنه در گرداب بحر بیکران

گر دمید نوبهار و گل آمد به بوستان    شد نوبت نشاط و قمری و بلبلان
جاری شده است آب حیات به اطراف باغ    گردیده با صفا چمن از سیر باغبان



در پیش پادشاه گل اینک کشیده صف    شمشاد و سرو و کاج و صنوبر درین زمان
بلکه زده نگار ز ابر شاخ دلبری    آن گل که هست عکس رخ یار از او عیان
... زده بحکم ... غنچه ...    شد بوعلی ملقب علی نجیبه خان
از نغمت ترحم او شد یقین حسن    کاثار سروری ز رخ او بود عیان

زیبا ز رسم همه ... بیان نمود
در شان افتخار تمام شهنشهان

گشت ایام بهار ای دوستان    با صفا گردیده باغ و بوستان
در تبسم غنچه گل خندان بود    بلبلان چون قمری در فغان
بهر شاه گل بگلشن بزم گفت    هست بر خدمت کمر سرو روان
گرده شمشاد و صنوبر از ادب    شیوهٔ خدمت گری چون خادمان
سبزهٔ ریحان به طرف جویبار    از خط دلبر دهد گویا نشان
نرگس مخمور شهلا ... نگر    رمزی از چشمان جادوش بدان



حرفی چون خال نکو کش کم بود    نیست مثلش بلکه در هندوستان
شد سخن کوته که گلنار ارم    بی نشانی باشد از گلنار آن
چون بیاوردم صفاتش را بنظم    ختم شد از کلکم اینک زر فشان
هر صفات دلبری موصوف اوست    همچو او دیگر نیامد در جهان
از نکو روئی نیکو طلعتی    هست شمع بزم جمع عاشقان
شرح او مدحش فزون باشد زکم    کی توانم کرد یکسر را بیان

اندرین گلنار خوبی روز و شب
گشته زیبا بر در او باغبان

گشتم اسیر غمزهٔ سرخیل گلرخان    افتادم از شرارهٔ عشق آتشم بجان
حسن تو عالمی زده بر هم بشور و شر    ابروی چون کمان تو محراب عاشقان
عکسی ز عارضت بسما رفت شد شفق    زلفت سیه چه روز من زار ناتوان
ای بی وفا بگو چه مهر و وفا گذار    تا عشق من شود بتو معلوم در جهان

ای تاجدار کشور خوبی پی ز مرحمت — بنگر که گوشه […] ز شدت عشقت شدم نچنان
کشتم غریق لجهٔ عشق تو ای صنم — وندر کنار ساحل جود کشته ام رسان
در رکاب گلشن تو هزاران غزل سرا
زیبا ز شوق روی تو گردیده مدح خوان

ای خداوندان ایجاد سخن — بزم عیشم بی تو کنا بیتُ الحَزَن
سهل باشد گر ز سر لطف و کرم — بنگرید از گوشهٔ چشمی به من
نرگس جادو وشی دیدم که برد — دل ز کف ما را در […] طرفه چمن
خاطرم آشفته روزم شد سیاه — سینه بریان دیده چون شط موج زن
چون بدیدم دیدهٔ ماروت سال — عقل شد هاروت لب چاه زنخ
حلقهٔ زلف رسایت ای صنم — گردن اندر گردن حوران رسن
پیش ماه عارضت بیت آفتاب — پا بگل پیش قدت سرو سمن
گفت زیبا چینی ماچین و ختا
که بود چون خال تو مشک ختن





هم کلاه زر افشان نماکی سرکش است این — خزانه سکار چهارم نشان افسرش است این
رسیده لشکر خطش هجوم کرده ز هر سو — غبار خاطرم اندر جلوی لشکرش است این
نموده کسب ضیا مهر از مه شرف او — بانچه نور و ضیا بو ز روی انورش است این
کسی بفکر بکنه کمال او نرسیده — مگر بعشق که او خود دلیل و رهبرش است این
ز روی مهر ستمها نموده بجهان […] — بیا و زخم جگر بین ز نوک خنجرش است این
به تخت سلطنت او ز ناز چون بنشیند
یکی ز عاشق زیبا غلام در کهش است این

باشد جمال یار منور در آینه — چون آهنه که عکس نماید در آینه
ای مه اگر در آینه باری نظر کنی — گردی تو محو صورت خود اندر آینه
~~[…]~~ — ~~[…] آینه~~
~~[…]~~ — ~~از روی اعتبار […] در آینه~~
آنکس که دل ربود مرا بینمش اگر — تشریح حال خویش نمایم بر آینه



مشاطه گر صفا بدهد تو عروس طبع — بینم رخ مصورت ای مه در آینه
~~زلیخهٔ جمال تو گردید منعکس — از روم تا فرنگ و […] کشور آینه~~
دیدم حسن از کتاب تواریخ خسروان — کز جم بمانده جام و ز اسکندر آینه
از خاک مقدمت دل زیبا صفای ده
یابد جلا ز صحبت خاکستر آینه

من بود تا ملک دل کشور بده یغما کرده ئی — گر بسه لوبار قتلم دست بالا کرده ئی
خانهٔ عشاق را از یک نگه کردی خراب — مرکب چشم خویش را از غمزه شهلا کرده ئی
خاک بر عارض تو را […] هندوستان — یا که سحر و فتنه ئی از نو تو برپا کرده ئی
چشم بینا را بسرمهٔ انصاف کن — چون بصیرتهای نابینا که بینا کرده ئی
بر سر بیمار حسن عزم عیادت کن طبیب — گر کنی در روح دوا کار مسیحا کرده ئی
از دل ما عقده مشکل ترا […] — تا گره از حلقهٔ گیسوی خود وا کرده ئی
گر خدا بنوازد از مهر و گر سوزد بقهر
انچه با مسکین […] زیبا کرده ئی





دارم بتی حور وشی نیک رخی — بر دل ز خط لبش مرا غباری
هر واله صفت ز آتش او — میسوزم و نیست اختیاری
از حسرت عشق جان گدازش — افتاده مرا بجان شراری
در کشور حسن و نازنینی — کی آمده چنین تو شهریاری
در سلک تمام ماه رویان — نامده چو تو شوخ گلعذاری
تا نیم کرشمهٔ تو دیدم — جان از بدنم شده فراری
غواص خرد بدست ناورد — مانند تو در شاهواری
ننشست به تخت دلربائی — مانند تو شاه تاجداری
زیبا به ره تو سر نهاده — تا آنکه تو پا بر آن گذاری
دیدیم عاشقان ز هر طرف زار زاری
بنشسته گرم عشرت بر یار روی یاری
دور فلک بیزده شوخی بان لطیفه — کس در جهان نزاده زان خوبتر نگاری

ای مطربان نوازید چنگ و دف نی و عود | کنم عقل و هوش یکبار از سر شوق زاری
عمرت کذشت ساقی جام شراب پر کن | بزم طرب بیا یاران بر روی کلعذاری
از بلبلهای دیبر بیچاره ام به پیغام | بر یار روی جانان در فصل نو بهاری
از دور کر جلالت نیز بنده را ملازم | کافر تو قتغاتم بو سیبت یا کناری

خاک ره تو زیبا کردید و کفت و التر
از ما بهار هر کز بر خاطرت غباری

بیکی نظاره بردا ز کف مرا دل چشم جادوئی | ظریفی نکته دانی مه لقائی یا سخن بوئی
بعت نیکو سرشتی پاک زادی طرفه محبوبه | کمل اندامی لطیفی دلکشی شیرین سخن کوئی
کمان ابرو و تیر افکن عجب صیاد پر رحم | بهر دل تیر نازش جز صید شد چه آهوئی
هم کلعذارها و چو زیبا راست جهان کشتم | چه قد دلپذیر بیرا و ندیدم سرو دلجوئی
چه روز خو نشستن خالی بعارض دیده مشکین | بجای لنبر مشکی یا بر تخت شاهی خفته هندوئی
مکو شم صبح آواز ناقوس جرس آمد | که کو یا کاروان آمد ز شهرستان نیکوئی





بیا بلکذر تو زیبا از تعشقهای کوتاکن | که زلیخا فانی سرا هر دم برآید بابانک کوکوئی

نوشته بر کتب عشق دیدی سطر اثباتی
که بوی ترجمه هر حروف او صفاتی

چه آن صحیفهٔ اوصاف عشق را خواندم | تمام ترجمهٔ او نشان تو صفواتی
~~کی از [illegible] کتاب حقایق~~ | ~~بکرد از کف [illegible] برجانی~~
کسی که درس حقایق نخوانده می باشد | بروز معرکه بیشک دلش بیم خطراتی
~~چه شیوه کره [illegible] فکنی~~ | ~~کی تو [illegible]~~
چه روی دلکشت ای مه بدیدم بکفتم | هزار مرتبه بر عارض خوشت صلواتی
بیا ز ابر کرم ای مه فرشته لقا بیم | بمزرع جز لب تشنه میفشان رشحاتی
تمام کلشن نیکوی کلرخان چه بدیدم | بود جمال خوشت فرد دفتر زیباتی
~~ز [illegible]~~ | ~~بده [illegible] تو زکاتی~~

نشان اقدست ای مه معجز شد ثابت و مقدم
ز کلک دلکش زیبا لکنزات مدحاتی



ربوده دل ز کفم نازنین رعنائی | بچشم نرکس شهلا و بچهره چون ماهی
بکلشن بچمن جویبار را کشتم | ندیده ام به نظر چون تو سرو بالائی
هلاک لعل لبت کردم ای مه کنعانی | هزار مرتبه نیکوتر از زلیخائی
ز شوق حسن تو مجنون دشت کردیدم | بشهر هند و فانیت چنین تو لیلائی
مریض عشق تو کشتم طبیب دردم شو | به دل ز کف شده کان مرهم و مداوائی
فدای کوی و فان تو کشتم و کفتم | مرا چه باک که هستی تو چون مسیحائی
شوند قیصر و خاقان و جمله شاهان | غلام حلقه بکوش تو چون شهنشاهی

اسیر عارض و آن خال هاشمی کردد
هزار مرتبه زیبا کر قدرت الهی

شدم پابست یار مه جبینی | بت شیرین زبان نازنینی
بقد سرو و برخ خورشید انور | سلیمان ماه رویان پری قرینی
اکر ریزند از نو طرح افلاک | نیاید چون تو عیار نکار به چینی





بیا بنکر تو خیل عاشقان | ز شوق وصل پریرخ جان لبریزی

شده پابست هر موی تو زیبا
کجا مایل بکار وی دکر هستی

ای کز جمال عارضت ماه شده منوری | در چمن از جمال تو لاله شده چمن بی
هست دو نرکس خوشت معدن السحر داری | مبطل علم جادو و آن رهزن سحر سامری
طاق ابروان خوشت محور [illegible] داری | که بجمال مهوشت دیده سپید اختری
سنبل باغ پا بکل عنبر و نافه شد خجل | با سر زلف تو بدل خاک کند برابری
هیچ خواجه خواهش پیر و ز پی جستن نکند | دریم مدحت تو ام کار بود شناوری
از سر شفقت و عطا جانب من نظر نما | تا به میان اقربا من بکنم تفاخری

زیبا بخدمتت کمر بسته بهمه چه خادمان
تا بکند ز جان و دل بندهٔ کیست چاکری

چه بر لوح از قلم حرفی رقم شد | نصیب هر کسی یا بیش و کم شد

همین درس وفا تعلیم کرکند … بنوشتن ستم کارش کرم شد

بهر خار و خس از شفقت نگاهی … نمودی غنچه گلزار ارم شد

~~بنوعی کاتش از عیقل تو بری~~ … ~~نظر کردی جهان یکسر الم شد~~

~~برای مولدت ای ماه سیما~~ … ~~حریم خاص یزدان حرم شد~~

بنوعی کشته ام از دست شفقت … که گویا بار اندر جام جم شد

فرستادی بمن پیدا نامه از هجر

وپایان درس با سهوالقلم شد

طلوع شمس دلدارم چو روشن طلعت امشب … فروغ ماه رخسارش چو مطلع رفعت امشب

ز شوق وصل او گشتم همه شب معانیرا … ندانم من که آن مه در کدامین خلوت امشب

بگرد ماه رخسارش دو گیسو همچو شب بلدا … خطا گفتم ندانستم شب قدر است ایشب امشب

مرا شب تا سحر پرسی که آید در برم یارم … مرا این آرزو از شوخ سیمین غبغب است امشب

بمحراب دعا سجاده عاشق گسترده … زبانها جمله اندر ذکر یارب یاربست امشب





سواد دیدهٔ دیباچه عنبر شد سفیدیها

که از مهر آیی ای در برم این مطلبست امشب

مخمس

ز هجر روی تو گفتم که جامه پاره کنم … ز اشک روی زمین را پر از ستاره کنم

رسوزناه جگر را پر از شراره کنم

از این جهان گذرم ز اهل او کناره کنم … بعزم تو به سحر گفتم استخاره کنم

بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

چه نار عشق تو بر جان من زبانه کشند … بقامتم فلک این جامهٔ ستم ببرید

بجستجوی تو خارم بپا ز بسکه خلید … سخن درست بگویم نمیتوانم دید

که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بکلهٔ این زر قلب مرا رواج کنید … کلاه فقر بسر چند خیال تاج کنید

سرور بهر دماغ مرا علاج کنید … می حلال به پیمانهٔ زجاج کنید

که از میانهٔ بزم طرب کناره کنم



همین بگو میکی یا نه نوع انسانی … ~~بحسن ابرام کار خانی تو فرزانی~~ بلکه تو بهتر ز مهر رخشانی

ز دلبران تو سر آمد ز ماه کنعانی … به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی

ز سنبل و سمنش ساز طوق یاره کنم

ز صحبت تو باغیار خاطرا آشفت … از این سبب ز غمت چشم من ز غصه نخفت

بیرحم مدعی ای عارض چنان بشکفت … ز روی دولت مرا چون گل مراد شکفت

حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم

برو بمسجد و مردان راه مستر بپا … برو بمیکده و لشکر می پرست ببین

عزم تو لکن آئین ننگ دست ببین … گدای میکده ام لیک وقت مست ببین

که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

بیا ز حال من خسته دل تو باش گواه … که بر فلک رود از دل مرا هر صدا آه

اگر تو بار دگر رخ نمائیم ای ماه … چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه

پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم





ز چرخ پیر و هم از بخت خویش مضطربم … سیه کند همیشه مجاور لیس طربم

کند روز درخشان من سیه چو شبم … اگر ز لعل لب یار بوسهٔ طلبم

شوم جوان و ز سر رندهٔ دوباره کنم

نه عالم و نه عابد نه شاهدم نه شیشه … نه منشی ام نه محرر نه مقری ام نه بدیهه

نیم مشایخ و زهاد مکی و مدینه … نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه

چرا ملامت رندشراب خواره کنم

ز لفظ دلکش رنگین خود شکر ریزی … نموده ای تو بحر سخن گهر بیزی

در این چمن تو عجب نو گل دلاویزی … مرا گر نیست ره و رسم نظم بر هیزی

مرا چکاره که منع شراب خواره کنم

تمام گفتهٔ شنودت قبول شد حافظ … بسند طبع خدا و رسول شد حافظ

حواس جمعش از این پیدا و صول شد حافظ … زبار بوردن پنهان ملول شد حافظ

بنانکه بر طرف زارش آشکاره کنم

مخمس

بهار آمد و گلزار سنبلستان شد ز مهر تو گل رویت جهان گلستان شد
به پیش سرو قدت پست سرو بستان شد هر آنکه دید جمالت شنید حیران شد
ندید ماه رخت را ز شوق قربان شد

ربوده ای تو دل عاشقان شیدا را خصوص قلب حزین زار دشت پیما را
بعشوه چونکه گشاده چشم شهلا را بو بنیم غمزه مسخر کنی تو دلها را
سوی عاشق زار رست نگر که بیجان شد

ز جام باده عشقت ببین که سرمستم به پیچ و تاب کمندت نگر که پا بستم
چه نیک و بد ز تو باشم هر آنکه دل بستم کمر به بند که پیش تا ز جان و دل بستم
دلم ز مهر تو سرگرم و عشق افزون شد

ز هجر روی تو دایم به درد ما ماتم ز تابش مه رویت نگر که بی تابم
نظر فلک ز ترحم کند بلب جانم ز فوت تو علی الاتصال تنهایی گریانم
ز اشک من همه روی زمین هم چنان شد





غلام فرقه دردی کشان بگر نکنم ز هیچ خلق روش تخت خون در جنگم
رقیب اگر و قیادت لبر زند سنگم مرا چه باک که مست شراب لعل نکم
هر آنکه جو زد از آن مرتبه کم عرفان شد

ز شفقت ای مهر دعا عراق اعلام بصدر مسند عارفان مرا جا کن
بلطف آن و مرا از کرم تو زیبا کن ز مرحمت تو در معرفت بحق وا کن
نظر فلک که چه زلفت دلم پریشان شد

وله

تا خرد و فکر شدم رهنما طرح نوی در سخنم شد بنا
غنچه طبعم چو دهن باز کرد بلبل نطقم سخن آغاز کرد
دایره فکرت چو بر گرد دید از ره شفقت سوی من بنگرید
داد بمن منصب میخانه را خم و سبو ساغر و پیمانه را
در چمن دلارام من جلوه گاه گشته گل نسترن



عارض آن مه چو کند دلبری محو شود عکس گل احمری
پیش یکی غمزه آن گلعذار پست بود زنبق خوش برگ بار
خنجر مژگان ز غضب چون کشد لاله بگلزار جگر خون شود
یک گل نرگس نبود بر نگار هیچ بر چشمان تو ای گلعذار
ابروی تو سجده که عاشقان طاق رواقیست در این بوستان
حلقه زده زلف تو ابر گرد ماه ساخته سنبل هیچ رو سیاه
غنچه ز رشک دهنت تنگ دل برگ گل از پیش لبت منفعل
هیچ ز نخدان تو آن نکته دان سیب تر خلد نباشد چه آن
گردن تو مظهر صبح امید از در گلزار وفا شد پدید
سینه تو مخزن مهر و وفاست قلب تو سرچشمه جود و سخاست
دست تو و پای تو ای رشک حور چون ید و بیضا بود و کوه طور
نرمی ساق تو چه ابریشم است ود چو عطلا او پر غوغا هم است





رنگ تو چون لاله احمر بود عضو تو از عضو تو بهتر بود
جمله سراپای تو ای دلپذیر هست ز هم خوبتر و بی نظیر
گر نگری سوی من از احترام
میشوم از لطف تو زیبا کلام

شاهدی تند روی مست غرور گشته از باده نخوت مخمور
میخرامید بره ز استغنا هیچ کبکان دری جلوه نما
وز تکبر شده بیگانه ز یار روش بیخودی کرده شعار
عارف دل ز حقیقت زنده طمع از مال جهان بر کنده
گفت ای شاهد نیکو بر دوش پند پیران تو چه دور کن در گوش
لیک این روش شیوه کج رفتار نیست بخدا از همه سر شار نیست
نوجوان ز پیر سخندان شنفتی وز جنون پیر خرد را بکفتی

زین نصیحت دل او پر خون شد    از غضب گویی ز تنم بیرون شد
میشناسی گرچه نیکو خصلتم    صاحب عزت جاه و حشمتم
گفت ای هم را امید انم    یک بیک را تو من بیجا بنم
با همه سرکشی ای بشر و منی    شد وجود تو بپا ز آب منی
با همه سرکشی ای کبر و منی فخ    شد وجود تو بپا ز آب منی
بگشا فات درونی بنگر    از قوانین و تعارف بگذر
ز اهرت هیچ ارم زنکار ننگ    باطنت کافر حربی ننگ
چون شود حکم خداوند جلیل    گر کند قبض تو را عزرائیل
چون برد روح تو ملک بدنت    میکر ببرد ز تو فرزند و زنت
گر بدانی گر کسی ای غماز    گفتمت تا که شوی واقف راز
گمی که تو را اوی دل بر هست بیا    تو همین بخزان ز ... بیا
تا شنفیته به هم نفسانی    رهی از جسم و شوی روحانی



حیله انگیزد چه دیگر بار ...    نو بنو سازد طعم را تا انتها
بود فکرش انکه این چرخ کهن    هست دایم برقرار خویشتن
از پس این پرده دنیای دون    ساعتی صد رنگ می آید برون
مثل دیگر بار با آن پیر مغرور    پیش میرفت اکنون با صد سرور
از قضا پا بر یکی قیدی نهاد    از هوای نفس در بند افتاد
پس مشو مغرور بر خود ای پسر    سعی کن زین دنیه فانی گذر
گر تو داری صد فسون مکر و کید    عاقبت افتی تو اندر بند و قید
نیست دنیا را بقای جاودان    بیهوده عزت مکن صرف جهان

بشنو    بشنو از نیا که کردی رستگار    بشنو
بگذر از این دنیه ناپایدار

شه غزنی ایاز
روزی ~~محمود~~ خسرو اقبال    با ایاز آن مه سپهر کمال
صحبت عیش و نوش گستردند    رسم الفت بعیش ~~[illegible]~~ نو کردند



[illegible]

اندر آن شد مشتری خریدارش    گشته محمود محو دیدارش
گلشنی از روی او گلشن ناز    عارف عقل و دین خلق ایاز
نه کرم خیز او تا ...    کرد عقل از سر خرد اخراج
کشور ناز را شهنشاهی    آسمان جمال را ماهی
روزی شه دیده بر ایاز گشود    در رگ دیباچه جمال بنمود
زلف او دام و دانه او خال    مشک در پیش خال او پامال
روی او رشک خسرو خاور    خانه عشق را بود زیور
کاکل مشک‌سا چه باز نمود    گره از کار عاشقان بگشود
الغرض آن شه نکو منظر ~~الغرض شاه عشق کار~~    با ایازش سخن ...
با همان سرو جویبار امید    سخن شه بطول انجامید
بهر خدمت ایاز بسته کمر    ایستاده چو خادمان بر در
از ادب او نشسته فکنده نظر    کرد جمع خودش نداشت خبر
خانه قلب را صفا داده    مهر محبوب خویش جا داده
۱ کلمه



[illegible]

ناگهان عقربی چو چرخ کهن    کرد در موزه ایاز وطن
کوه خاره از نیش او سیماب    دل خاره ز زهر قدرش آب
شیر در بیشه از مهابت او    مار را کی بود صلابت او
زهر آتش شوه به بحر نهنگ    شد ز سهمش ابر جبال پلنگ
خواست از موزه ایاز اکنون    رود آن عقرب از برون ز درون
چون ندید ره برون رفتن    کرد آغاز نیش کینه زدن
نیش زد هفت جای پای ایاز    عضو عضوش در آمدی بگداز
از ادب درد را بدل بنهاد    با بشارت جواب شه میداد
عرض ننمود از آن شه کرد    پای صبر و شکیب محکم کرد
او نکرد شد آن کر ابرام    بر گل عارضش فشاند نم
تا که محمود با ایاز نکو    کرد قطع کلام ان مهر سو
گشت پنهان ز چشم شاه ایاز    جمع واقف شدند از این راز

رفت شخص بعرض شاه رساند　　شاه خاک سیه بسر افشاند
چونکه او قصهٔ ایاز شنید　　همچو مار او بخویشتن پیچید
کرد بار دیگر ایاز طلب　　گفت برگو تو قصهٔ عقرب
تو چرا در زمان حزن دلم　　نگشودی تو لب بشرح الم
~~تا بجو جیائی دو دیده دوا~~　　~~بکنم دل خستهٔ تو را~~
[illegible]
~~بجد روای داغ خوز زمانها~~　　کردمی درد زهر را درمان
بنهاد ایاز روی نیاز　　پیش محمود خسرو اعزاز
بنمود بر شاه نیک نظر　　شرح احوال خویش را یکسر
ز اختلاط تو سرگران بودم　　سرخوش از جام ارغوان بودم
خبر از حال خود نداشتمی　　تخم مهرت بدل بکاشتمی
هر کلام تو به ز گوهر بود　　زهر در کام من چه شکر بود
منبع عشق و پادشاه جهان　　رنج و راحت مرا بود یکسان
لنز لکنی



این سخن عشق را بصد افزود　　لیز سخن عقل را ز سر بر بود
گر دهد بر محبتش طغیان　　عقل از سر رود چه از جان
بگذر پیا بسوز و ساز بعشق
عاشق طلعت ایاز بود

